



برگی از تاریخ پیشمرگان کومه له

رفیق عطا قمری، جسارتی افسانه‌ای بود یا واقعی؟ گوشه دیگری از خاطراتم در زمانی‌ست که با کاک عطا قمری بودم.

تابستان سال 1355، بعد از سپری شدن 2 سال دوره نظری در دبیرستان رازی سنندج، در دانشسرای مقدماتی همان شهر، به تحصیلاتم ادامه دادم. با حضور و غیاب روزهای اول دانشسرا، متوجه شدم یکی از دانش‌آموزان کلاس هم‌جواری، شهرتش قمری است. عطا قمری، بلافاصله خانواده قمری‌ها در دیواندره و به خصوص هم‌کلاسی عزیز و قدیمی‌ام، زنده‌یاد کاک ایوب قمری برایم تداعی شد. در اولین فرصت، سراغ کاک عطا قمری رفتم و از وی سنوالم کردم که چه نسبتی با کاک ایوب قمری دارد؟ وی گفت: «پسر عموم است». من گفتم: «پسر مظفرخان هستنید؟» وی با تعجب پرسید: «چگونه وی را می‌شناسید؟» در جواب گفتم: «پدرت به مغازه ما در دیواندره می‌آمد و سیگار می‌خرید». با عطا بیشتر آشنا شدم و همدیگر را شناختیم. اما ر. عطا خصوصیات متفاوت با من داشت. وی به ورزش تا حد «اعتیاد» علاقه‌مند بود. اما نگرش من به ورزش چیزی جز سرگرمی نبود. پیینگ‌پنگ سرگرمی عمده‌ام بود. ورزش باستانی را نیز تازه شروع کرده بودم. اما رفیق عطا در تمام ورزش‌ها حرف اول را می‌زد. در میدان والیبالم، اغلب همراه دوستانش فایق ابراهیمی و کیومرث زینلی، در یک «تیم» بودند و زمین والیبالم را گرم نگه می‌داشتند. دوستان دیگری چون، صالح دانایی، کمال پرستار سفز، ناجی شلان بانه، اقبال فتحی دیواندره، مجد صفت پناه مریوان و تعداد دیگری میدان والیبالم را همیشه «قرق» می‌کردند. رفیق عطا، با آن قد کوتاه، آبشارهایش «حرف نداشت»! در کشتی گرفتن نیز بسیار توانا بود. در آن زمان با کاک هادی مخبری (که بعدها قهرمان **سینگین وزن ایران** شد) دوست بود. بعضی موقع هر دو در سالن دانشسرا، کشتی می‌گرفتند. وقتی کنار کاک هادی راه می‌رفت، کسی باورد نمی‌کرد که رفیق عطا با آقای مخبری (قد 2 متری و بیش از 90 کیلو وزن)، رقابت می‌کرد. در فوتبال و بسکتبال، بیشتر از هر بازی‌کن دیگری، توپ در دست عطا بود. در ورزش باستانی نیز گود ورزش را به خود اختصاص می‌داد و با آن هیکل کوتاه و ورزیده‌اش، با زیبایی خاص میل ورزش را می‌چرخاند. ر. عطا با میل‌های عزیزخان رحمانی ورزش کرده بود که کار هر کسی نبود!

ر. عطا «سرسش برای ماجراجویی درد می‌کرد» اما من دوست داشتم که تا حد ممکن از دعوا و مرافعه بپرهیزم. این تفاوت‌ها در علایق و مشغله‌های روزانه باعث شد که ما زیاد صمیمی نباشیم، اگر چه بیشتر از یک هم‌کلاسی، به همدیگر نزدیک بودیم. یک بار ر. عطا را از یک پنج‌شنبه که به خانه رفته بود، ندیده بودم. متوجه شدم که صورتش کبود شده است. در زنگ تفریح به وسط میدان والیبالم رفت و طبق معمول «ظاهراً همه چیز عادی است»، به والیبالم پرداخت. وقتی زنگ تفریح تمام شد و می‌خواستیم کلاس برویم، کنار کاک فایق ابراهیمی رفتم و سنوالم کردم که چه اتفاقی افتاده است؟ «حتماً برای همین، شنبه بعد از تعطیلات نیامده بود»؟ کاک فایق گفت: «از خودش سنوالم نکن اما من می‌دانم که گروهی در مسیر راه خانه در خیابان سیروس به وی پیله کرده‌اند، عطا هم با آنها درگیر شده و یکی دوتا را شدیداً مجروح کرده است. عطا به تنهایی کمتر از بقیه کتک خورده است». ر. عطا دوست داشت که هر روزه دعوایی باشد، که بتواند جسارت و انرژی خود را به کار اندازد. وی به «زورگویان و قلدرها» بند می‌کرد و دوست داشت که آنها را بر سر جای خود بنشانند (نمونه آن مودب‌کردن پسر «قلدری» به نام «ه» در خوابگاه دانشسرا بود).

رفیق عطا، در اتفاقات پرماجرا و هیجان‌انگیز در مرکز توجه قرار می‌گرفت. یک شب پاییزی در سال 1356، دانش‌آموزی در کریدور خوابگاه، فریاد زد: صدای کمک یک زن به گوش می‌رسد (هاواری زن له چه م‌گریشان دیت)! از خوابگاه بیرون آمدم ولی درب ورودی سالن خوابگاه بسته بود. آن شب میرزاده جلالی سرپرست شبانه‌روزی، کشیک شب بود. وی معمولاً در داخل جیب 6 سلندرش می‌نشست و حیاط مدرسه را می‌پایید. به سمت توالت‌ها رفتم چون تنها پنجره‌هایی (تقریباً 40 یا 50 سانتی) که نرده نداشتند، آنجا بود. وقتی به آنجا رفتم متوجه شدم که صفی برای بیرون رفتن از پنجره، ایجاد شده است. عطا اولین نفری بود که خود را به همراه یکی دو نفر دیگر به محوطه بیابانی نزدیک دانشسرا رسانیده بودند. در آنجا یک خانواده کارگر و نگهبان مزرعه زندگی می‌کردند. بعد از مدت کوتاهی ر. عطا به همراه دوستان دیگرش برگشتند و تعریف کردند که گویا «زن از دیدن گرگ ترسیده» اما معلوم بود که با اتکا به «قوانین اسلامی» و برای «رضای خدا» توسط همسرش کتک خورده بود. از جانب میرزاده جلالی، مورد سرزنش قرار گرفتیم، ولی از تنبیه و گزارش به رئیس دانشسرا خودداری شد (لازم به توضیح است که آقای جلالی از جانب خیلی‌ها مشکوک قلمداد می‌شد، ولی شخصاً تصور این چنینی نداشتم و فکر می‌کردم که وی به سبک خاص خود، دانش‌آموزان را در مقابل ساواک، مورد حمایت قرار می‌داد. ماشین گرمی رنگ ساواک بعضی شب‌ها به دانشسرا می‌آمد و گزارش دریافت می‌کرد. جلالی هم «انجام وظیفه» می‌نمود. وی از محفل‌ها اطلاع داشت. اما خادم ساواک نبود که گزارش بدهد. نمونه بارز آن، نجات شریف‌الف (مریوانی) از چنگ ساواک در هنرستان صنعتی بود.

جو دانشسرا به تبعیت از فضای سیاسی در ایران تغییر کرده بود. ماه‌های آخر سال، دانش‌آموزان خود را در فضای ضد رژیم می‌دانستند، بدون این که آشکار و علنی از احزاب و جریان‌های صحتی به میان آید. دوست داشتیم که هر چه زود تر با الهام از انقلابیون آن زمان که بیشتر مهر مبارزه چریکی را بر خود داشتند، به مردم خدمت کنیم. تقلید از صمد بهرنگی به مثابه الگوی آموزش، به امیال و آرزوهای بیشتر محافل سیاسی در محیط دانشسرا تبدیل شده بود. رفیق عطا در آن زمان، با این محافل نبود و با من خبر نداشتیم. بعد از دانشسرا به خاطر نمی‌آورم که وی را دیده باشم. خبری از هم نداشتیم. بعد از دو سال ونیم، یعنی در پاییز سال 1359، کاک عطا را در صف پیشمرگان کومه‌له دیدم. شایان ذکر است که بعد از اشغال شهرهای دیواندره و سنندج توسط نیروهای جمهوری اسلامی، به همراه واحدی از پیشمرگان کومه‌له به مریوان رفتیم و از رفقای دیواندره در بهار و تابستان این سال، بی‌خبر بودم، از جمله اینکه ر.عطا به صفوف کومه‌له پیوسته بود. از دیدن کاک عطا بسیار خوشحال شدم. اگر چه به دلیل پایگاه طبقاتی‌اش و این‌که در دانشسرا در جمع و محفل ما نبود، کمی برایم غیرمنتظره بود. اما قیام و مبارزات توده‌ای در مدت دو سال، به ویژه در کردستان، مراد را به سوی صف‌بندی‌ها و موضع‌گیریهایی مختلف سوق داده بود. کاک عطا نیز صف خود را انتخاب کرده بود و آن‌هم دفاع از محرومان در مقابل مالکان زمین، زورگویان محلی و دولتی! تنها چیزی که تغییر نکرده بود، شهامت، جسارت و حس ماجراجویی ر.عطا بود. بار دیگر، در مکانی متفاوت و با اهدافی مشترک، در کنار هم قرار گرفته بودیم. در مدتی که معلم روستای پاپال بود خاطره‌های ماندگاری برای شاگردانش به جا گذاشته است.

هم‌زمان با خوشحالی فراوان از دیدن رفیق عطا و دیگر رفقای دیواندره، اندوه فراوانی وجودم را فرا گرفت. آن‌هم فقدان رفیق ابراهیم طالشی بود. وی در تابستان همان سال، در عملیاتی در داخل شهر دیواندره زخمی شده بود و بر اثر جراحات شدید در مناطق پشت جبهه، جان باخته بود. متأسفانه رفیق ابراهیم (این گنجینه صداقت، شرافت و فداکاری) فرصت نیافت که خود را بیشتر بشناساند و غنچه عمرش نشکفته، پرپر شد. شاگردان کاک ابراهیم خطرات فراوانی از وی دارند. یادش به مانند روزی که در مریوان، خبر جان‌باختنش را در خبرنامه کومه‌له خواندم، همواره در ذهنم زنده است! رفقا از عملیات دیگری برایم تعریف کردند که واحد دیواندره به همراه ل.ق. ر. سعید (لق-شاخه نظامی) سنندج، برای دستگیری هیتنی از مسئولین رژیم که خانه قبلی یکی از پیشمرگان به نام کاک بیژن حاجی حسنی را اشغال کرده و سکونت داشتند، به داخل شهر دیواندره می‌روند. رفقا با استفاده از کلیدهای کاک بیژن می‌خواستند که غافلگیرانه درب را باز کنند. اما با انداختن کلید به قفل، کلید دیگری که از داخل در سلیندر بوده، بر زمین می‌افتد و دشمن مطلع می‌شود. درگیری از همان‌جا آغاز می‌گردد و قسمت‌های دیگر عملیات، از جمله ضربه‌زدن به مقر سپاه پاسداران به دلیل شروع شدن پیش از موعد عملیات، طبق طرح پیش نمی‌رود. این عملیات را باید رفقای چون رفیق حسن کاکوندی، خالد علی‌پناه، خالد رحمتی و جلال زندپور که خوشیختانه زنده‌اند، بازگو کنند. اما در این عملیات رفیق عطا قمری در محوطه مدرسه فردوسی (مدتی نام اداره فرهنگ به خود گرفته بود) در مقابله با نیروهای رژیم نقش چشم‌گیری ایفا کرده بود. وی جزو آخرین نفرات بوده که از محاصره بیرون آمده بود. در گرماگر این عملیات و آتشباران وقتی می‌خواستند که از دیوار حیاط مدرسه بالا بیایند، جامانه‌اش (دستمال سر) می‌افتد. بدون توجه به تذکرات رفقایش دوباره برمی‌گردد تا «جامانه‌اش» را بیاورد. اما وی در مقابل سرزنش رفقایش، دلیلش را چنین بیان کرده بود: «جامانه زیاد است ولی اگر به دست دشمن می‌افتاد، با آن تبلیغات به راه می‌انداختند که گویا پیشمرگی را کشته‌اند».

این نوع ریسک کردن مورد تشویق نیست، اما خواستم بازگو کنم که «ر.عطا مردن را مردود می‌شمرد». در این عملیات تعدادی از عوامل رژیم کشته و زخمی شده بودند. متأسفانه 2-3 نفر از رفقای ما نیز زخمی شده بودند که یکی از آن‌ها رفیق جواد فدوی بود. وی بر اثر جراحات زیاد در محل درگیری مانده بود، مسیر عقب‌نشینی از جاده دیواندره-سفر عبور بود که از جهت شمال و جنوب زیر آتشبار سنگین دشمن قرار گرفته بود. رفقا با جنگ و گریز، یکی‌یکی به سختی توانسته بودند عبور کنند و امید به انتقال رفیق جواد را از دست می‌دهند. رفیق عطا بجا ماندن هم‌رزمش در میدان نبرد را، به قیمت به مخاطره انداختن جان خود، می‌پذیرد. وی جاده اسفالت و مسیر عقب‌نشینی را برانداز می‌کند و از هم‌سنگران می‌خواهد که هم‌زمان آتش متمرکز به طرف جنوب و شمال جاده بکشایند که نیروهای رژیم مستقر بودند. وی رفیق جواد را که بسیار تنومندتر از خودش بود، بر دوش می‌گیرد و از منطقه خطر می‌راند. بعد از عبور از منطقه خطر، کماکان وی را تا قبرستان قدیمی شهر حمل می‌کند. بدینوسیله رفیق جواد به همت فداکاری کاک عطا، به دکتر دسترسی می‌یابد و مداوا می‌گردد. متأسفانه ر.جواد در نبرد دیگری در تاریخ 6 مرداد 1362 در روستای نران مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت و جان باخت. وقتی این ماجرا را برایم تعریف کردند، از جسارت ر.عطا متعجب نشدم، همچنانکه توان جسمی وی برایم آشنا بود.

در مدت یک سال مبارزه مشترک در صفوف کومه‌له، در بیشتر عملیات‌ها در کنار هم بودیم. فداکاری و جسارت وی به حدی بود که هر بار نگران بودم که وی را از دست بدهیم. چون که واقعا مرگ را مسخره می‌کرد. اولین عملیات مشترک در داخل شهر دیواندره بود که مقر مزدوران رژیم در اطراف میدان «هتل عباسی» مورد حمله قرار گرفت. در عملیات‌های زیادی در کنار هم بودیم، از جمله عملیات اول «دکل حاجی سید» و..... در ادامه مطلب، به اختصار به چند خاطره از رفیق عطا اشاره می‌کنم.

- عملیات شناسایی به همراه کاک قادر و رفیق ص (اکنون در شهر سنندج و زندگی شرافتمندانه‌ای دارد)، 4 نفری برای شناسایی مقر سپاه پاسداران به دیواندره رفتیم. از مسیر روستای «چوبلاغ» وارد شدیم. من و ص، در فاصله چند ده متری نگهبان‌ها سنگر گرفتیم. رفیق عطا و کاک قادر از جهت شرقی وارد حیاط مقر شدند. عطا بارها از قادر خواسته بود که نگهبان را دستگیر کند ولی کاک قادر مخالفت کرده بود. چون طرح دیگری در دستور کار بود. پس از شناسایی خواستیم که 3 قبضه سلاح من را که در هنگام قیام خریده بودم با خود بیرون آوریم؛ 1 قبضه 3ژ، 1 قبضه ام‌یک، یک قبضه تپانچه و مقدار قابل ملاحظه‌ای فشنگ. برای برگشت مسیر قصابخانه شهر را انتخاب کردیم و به دارستان آقای مجیدی رسیدیم. من خواستم که از جلو بروم، چون این قسمت رودخانه محل شنا و ماهیگیری تعطیلات تابستانی دوران نوجوانی من بود. هوا سرد بود و دما به زیر صفر درجه رسیده بود. من اشتباهی برآمدگی داخل آب را سنگ فرض کردم (ولی یخ بود) و می‌خواستیم روی آن بایم، نتیجه‌اش خیس شدن تا کمر را به همراه آورد. از رفقایم خواستم که لباس‌ها را درنیاورند، و یکی‌یکی خود و وسایل‌شان را به آن‌طرف رودخانه منتقل کردم. پاهایم بر اثر برخورد به لبه یخ، به طور سطحی زخمی شد و سردی هوا انرژی‌ام را می‌گرفت. بعد از بیرون آمدن، شلوار کوردی بر تنم یخ زد که راه رفتن بسیار مشکل بود. هنوز زیاد از شهر فاصله نگرفته بودیم که من تماماً بی‌رمق شدم. رفیق قادر و رفیق ص فشنگ‌ها را برداشته بودند و من به همراه رفیق عطا سلاح‌های اضافی را حمل می‌کردیم. روستای کتک (در فاصله 5-6 کیلومتری با شهر) مقصد برگشت ما بود. من در وسط راه به کلی ناتوان شدم و بر شانه‌های کوتاه و پرتوان عطا تکیه می‌کردم. سلاح خودم و اضافی را به عطا دادم، و ر.عطا به مانند کوه‌ها وازو(یکی از کوه‌های مرتفع دیواندره) که از دور پیدا بود، برایم استوار و قابل اتکا بود.

- در یکی دیگر از عملیات‌های داخل شهر که به قسمت جنوب پارک شهر (نزدیک پل درمانگاه در فاصله کوتاهی با مقر رژیم) به بازدید ماشین‌ها پرداختیم. هنگام ورود به داخل شهر در نزدیکی ساختمان سیلو به 2 نفر از اعضای چریک‌های اکثریت برخورد کردیم. سازمان اکثریت خود را در خدمت رژیم قرار داده بود و این افراد مشغول شعارنویسی بودند. هر 2 آن‌ها از دوستان و همکلاسی‌های سابق من بودند و شعار «زنده باد صلح عادلانه در کردستان را می‌نوشتند». ر. عطا گفت: شما شعارش را بنویسید و ما هم امشب با گلوله آن را امضا می‌کنیم! با وجود بازدید ماشین‌ها دشمن هیچ عکس‌عملی از خود نشان نداد و مزدوران از سوراخ‌های خود بیرون نیامدند. از این‌رو، طرح ما برای به دام انداختن آن‌ها عملی نشد.

- در عملیات دیگری در بهار سال 1360، برای دستگیر فردی به نام عبدالله «عبه گوجان قه وی» (مزدوری شرور که مردم دیواندره و روستاهای دیگر را به طور مداوم مورد اذیت و آزار قرار می‌داد) به داخل شهر رفتیم. این مزدور در آن زمان، در خانه آقای عارف کریمی اجاره‌نشین بود. اطلاعات ناکافی در مورد استحکامات داخل خانه موجب شد که فرد مزدور دستگیر نشود و ر. عطا که در خط مقدم بود، با نارنجک خود زخمی شد. کاک قادر به دلیل زخمی شدن ر. عطا و جلوگیری از تلفات احتمالی، عملیات را متوقف کرد. وقتی از رفیق عطا در مورد جراحاتش سؤال کردیم، وی گفت: «چیزی نیست، حالم خوب است فقط چشم راستم نمی‌بیند، نمی‌دانم زخمی است یا خون پوشانده است»؟ به هنگام برگشت از دامنه کوه «باغ باوه حاجی» (جوخه له ی باخ باوه حاجی) دست و صورتی شست و گفت چشمم سالم است. همه خوشحال شدیم و با دستمال زخم پیشانی‌ها را بستیم و به طرف روستای کتک (کوئک) برگشتیم. قبل از رسیدن به روستا، ر. عطا گفت: «من به خانه خلیفه می‌روم و در آنجا یک دست لباس اضافی دارم که عوض کنم، با صورت خونی به مسجد (محل تجمع) نمی‌آیم». اگر درست به یاد داشته باشیم، وی به تنهایی به خانه خلیفه رفت. مردم روستا بلافاصله جویای ر. عطا شدند. فکر می‌کردند که اتفاقی برایش پیش آمده است. یکی از دوستان برای آرامش خاطر مردم، دروغ مصلحت‌آمیزی گفت: «نگهبانی است». بعد از نیم ساعتی ر. عطا به مسجد آمد و خونریزی را با 2-3 عدد چسپ تنسوپلاست معمولی بند آورده بود و دستمال (جامانه) تازه‌اش را پایین آورده بود که زخم را بیوشاند.

- در بهار همان سال، برای آخرین شناسایی ماشین‌های جهاد به همراه ر. عطا با موتور و در روز روشن به ارتفاعات مشرف بر دیواندره آمدیم و از نزدیک منطقه را شناسایی کردیم. روز عملیات در منطقه هه وه تو در ماموریت بودم (به عنوان دستیار رفیق حبیب مرادی برای سازماندهی تشکلات مخفی، وی را همراهی می‌کردم). رفقا دیواندره و در پیشاپیش آن‌ها ر. عطا، ماشین‌ها را مصادره نموده بودند و برای کاروان‌های خود مورد استفاده قرار می‌دادند. در منطقه اوبانو «هه وه تو» خبر آمدن رفقا گردان را شنیدیم. به ما خبر دادند که رفقای گردان با یکی از همان تراکتورهای مصادره‌ای تصادف کرده‌اند. تراکتور (از نوع اشتایر) بود و راننده آن صدیق حیدری در زیر تراکتور (زیرپوشیده) مانده بود، اما خطر جانی نداشت. با کمک تراکتورهای دیگر و نیروی جمعی، تراکتور را به حالت عادی برگردانیم و گازوئیل و روغن ریخته شده آن را تامین کردیم. ولی توجه و تجربه‌ای در کنترل فرمان و یا ترمز تراکتور تصادف کرده به عمل نیاوردیم و دوباره مورد استفاده قرار دادیم.

به یاد ندارم که چگونه بود که تصمیم گرفتیم تراکتور را به روستای دره گه زان برگردانیم. موتورم را در داخل تریلی تراکتور گذاشتم و با ر. عطا به منطقه پایگاهی برگشتیم. می‌خواستیم به روستای هم‌جوارش (قریلبلاغ) برویم؟ ر. عطا گفت: «با تراکتور برویم» و من گفتم: «از این کوهستان سعب‌العبور! من با موتور هم به سختی می‌توانم بروم، چگونه ممکن است»؟ اما ماجراجویی ر. عطا مرز نداشت. تریلی (یدک‌کش تراکتور) را در روستای دره گه زان گذاشتیم و با همان تراکتور تصادف کرده از منطقه دشت «قیلان‌خاچی» و مسیری کوهستانی که فقط راه عابر و چارپایان بود، با تراکتور به ارتفاعات رسیدیم. به نقطه مرتفع مشرف به دره شمال روستای قزلبلاغ که رسیدیم، شیب سخت، راه شنی و لاستیک صاف تراکتور، همه بمانند زنگ خطر قابل محسوس بود. از اصرار عطا، خشنود نبودم ولی نخواستیم وی تنها برود. تراکتور فاصله زیادی را با لغزیدن بر روی شن و سنگ ریزه‌ها به جلو رفت و تعادل چندانی نداشت. هنوز فاصله زیادی به دره مانده بود که ر. عطا، فرمان تراکتور را مثل «ماشین مستر بین» بالا گرفت و بر جای خود نشست. من خواستم که خود را پرت کنیم. وی از من خواست که در سر جای خود بر روی «گلگیر» ماشین بمانم. نجات را تقریباً ضعیف می‌دانستم ولی شانس آوردیم که تراکتور بی‌فرمان، مستقیم به راه خود ادامه داد و در باتلاق رودخانه برای همیشه و تا زمانی که اوراق شد، در آنجا ماند. این را بیان کردم که بازگو کنم که: جسارت کم‌نظیر، ماجراجویی، خونسردی، اعتماد به نفس و تصمیم سریع از خصوصیات و ویژگی‌های رفیق عطا بود.

- تابستان و پاییز 1360، قرار بر این بود که از ناحیه دیواندره گازوئیل جمع کنیم و برای رفقا کومه‌له، به شهر بوکان (هنوز در دست پیشمرگه بود) ببریم. در منطقه اوبانو (هه وه تو) چندین بشکه را جمع کردیم و خواستیم با تراکتور از مسیر هوشار، کوچه طلا و کلنپه جهانگیرخان به شهر بوکان برویم. چند بشکه از این سوخت‌ها در روستای کانی شیرین و نازآباد از توابع شهر تکاب بود. ر. عطا به بشکه‌ها نگاهی کرد و به داماد یکی از رفقای پیشمرگه که اهل روستا بود به شوخی گفت: پسر خوب این بشکه پر نیست؟ وی در جواب با شوخی گفت: بدهکارت که نیستیم «قه رزارت نین کوری خاس»، آن‌هم در این محاصره اقتصادی کردستان و فحطی گازوئیل! عطا در یکی از خانه‌ها، با وزنه‌های 90-80 کیلویی که برای چرخ تراکتور استفاده می‌کردند، کمی ورزش کرد، معلوم بود که بی‌طافت ورزش و سالن ورزشی است. سه یا چهار بشکه را به نقطه‌ای در وسط آبادی غلت دادیم و به نزدیک تراکتورها آوردیم. به ر. عطا گفتم: «باید دنبال یک گودی بگردیم و تریلی (یدک‌کش تراکتور) را در گودی قرار دهیم و با کمک یک نرده‌بان، بشکه‌ها را غلت بدهیم که بار بزنیم». کاک عطا به من نگاهی کرد و گفت این همه تشریفات نمی‌خواهد، دستت را بده «ده نگ و فه نگه ی ناویت، دستت بده به من». گفتم چی؟ می‌خواهی 200 کیلو را بلند کنیم: «دیوانه‌ای؟» گفت: دستت را به من بده که رها کردنش محال است! مچ دستم را گرفت و بشکه را روی دست انداختیم و بار زدیم.

با ماشین‌ها به طرف بوکان حرکت کردیم. من به همراه 3 رفیق دیگر بر روی گلگیر لاستیک‌های تراکتور رومانی نشسته بودیم و رفیق عطا راننده بود. از روستاهای قلدره و سفلی و علیا و چند روستای گذشتیم و به سرانشی روستای کروز رسیدیم. خطر لغزش تراکتور به مانند بار قبل که شرحش رفت، به شیوه جدی‌تری ما را تهدید نمود. چرا که شیب جاده بسیار طولانی‌تر و سخت‌تر بود و سنگینی بار تریلی (یدک) موجب می‌شد که لاستیک‌های تراکتور تماس لازم را با جاده نداشته باشند. دوستان خواستند که خود را پرت کنند اما شانس پرت کردن هم وجود نداشت. چون که امکان داشت توسط تریلی تراکتور و یا ماشین بعدی که به دنبالمان می‌آمد، زیر گرفته می‌شدیم. ر. عطا در کمال خونسردی در این وضعیت بحرانی سری به عقب چرخاند و «مالبند» را پائین که بداند که در قسمت پایین است یا نه؟ سپس «مالبند» تراکتور را بالا زد که وزن تریلی بر روی لاستیک‌های عقب تقسیم شود. با این ابتکار جالب تراکتور بر جاده تعادل یافت. بدین شیوه از معرکه جان سالم بدر بردیم. از میان صدها و شاید هزاران نفر، می‌توان یکی را سراغ یافت که دارای چنین خونسردی و عکس‌العمل سریع باشد.

بیان همه خاطرات، مطلب را بسیار طولانی خواهد کرد. اما من در پایان به عملیات «کافلی» در تاریخ 6 آذر 1360 و چگونگی جانباختن این رفیق رزمنده می‌پردازم.

همان‌طور که در تجلیل از رفیق قادر بهرامی یاد کرده بودم، ایشان به مثابه فرمانده گردان، به نیروی نظامی پیشمرگه اعتماد زیادی داشت. همکاری فرماندهان پایین‌تر (رفقای چون حسن کاکوندی، محمود میرزایی، فارس شریفی، انور عبدی، غلام زبردست، عارف کیانپور، مجد کوردی، مظفر دیواندره، عمر اسماعیلی، ایرج(عماد) مجتهدی، رحیم رستمی(کلکان)، رضا رشیدیان، اشرف ملکشان و...) و جافانادگی و سنجیدگی این رفقا، قوت قلبی برای اجرای عملیات‌های پیچیده، از جمله عملیات کافلی در روز روشن بود.

ماجرای این قرار بود که 2 نفر از رفقا پیشمرگ کومه‌له به نام‌های شوکی و ر. مسعود مجدی که غیرمحللی بودند و مردم نمی‌شناختند، وانمود می‌کنند که می‌خواهند خود را با تعداد سلاح اضافی به رژیم تحویل دهند. به شهر خبری می‌فرستند و سپس خود به رفقا ملحق می‌شوند. با این تاکتیک (به دنبال اشغال شهرها و استقرار بیش‌تر پایگاه‌های رژیم، پیشمرگان احزاب دیگر در منطقه روحیه خود را باخته بودند. تعداد قابل‌توجهی خود را تسلیم رژیم نمودند، از جمله چند روز قبل هم 2 نفر از آنها به کمک ملای رشیدآباد خود را تسلیم نیروهای دولتی کرده بودند). نیروهای رژیم را برای تحویل گرفتن «تسلیمی‌ها» به روستای کافلی در حومه دیواندره کشانده بودند. نیروی رژیم فریب خورده، وعازم روستای کافلی می‌شوند. نتیجه‌اش به دام افتادن نیروهای رژیم را به دنبال داشت. آنها، متحمل تلفات سنگینی شده بودند. رفقای ما برای تعقیب احتمالی ماشین‌های رژیم، مینی دست‌ساز (در دیک زودپز) در جاده روستای کافلی- دیواندره، جاسازی کرده بودند. مراحل اولیه عملیات به خوبی پیش رفته بود و از رفقای ما 2 نفر زخمی شدند که یکی از آنها، مسئول انفجارات و مین بود (کاک عارف کیانپور) و رفیق رزمنده کاک رئوف مجدی نیز جان باخت. دشمن با متحمل شدن تلفات زیادی، زبونانه منطقه عملیات را ترک کردند و به داخل شهر فرار نمودند. رفقای ما، دشمن شکست خورده را دنبال و رفیق عطا با رشاش (نوعی کلاشینکوف با برد موثرتری) در پیشاپیش رفقا تا بلندی‌های مرتفع بر شهر دیواندره مزدوران رژیم را تعقیب کرده بودند.

رفقای ما در غیاب کاک عارف، برای خنثی کردن مین (دیک انفجاری) دچار مشکل می‌شوند. ر.عطا با وجود تذکرات رفقاییش، سراغ مین رفته بود و می‌خواست که آن را خنثی کند. سیم دیگ انفجاری در پوسته یک کبریت جاسازی شده بود که بتوان با کمترین فشار منفجر شود. ر.عطا کماکان هشدارها را نادیده می‌گیرد و می‌گوید: «نباید این مین موجب مرگ نفری از اهالی روستا و یا انهدام وسیله نقلیه آنها بشود!» رفیق رزمنده و فرمانده دسته (واحد 10-12 نفره)، مسعود مجدی وی را همراهی کرد و در نزدیکی ر.عطا می‌ماند. اشتباهی کوچک همان و مناسبانه جان باختن دلخراش کاک عطا همان. رفیق مسعود نیز از ناحیه پیشانی و قسمتی از سرش شدیداً صدمه دید. وی نیز پس از مدتی دست و پنجه نرم کردن با مرگ، در بیمارستان مرکزی کومه‌له جان باخت.

آری ر.عطا درست گفته بود: «گلوله دشمن نمی‌تواند من را از پای در آورد/ گوله‌ی دوزمن من نابریتم» ولی متأسفانه با دستان خود به استقبال مرگ رفت.

به همراه کاک حبیب مرادی در منطقه اوباتو صدای انفجار توپ و خمپاره‌های این عملیات را شنیدیم. بی‌قرار بودیم که بدانیم چه شده است؟ روز بعد به روستای قره توره آمدیم که به مناطق پایگاهی برگردیم. ساعت 1 بعد از ظهر رادیو سنندج را گوش می‌کردم که خبر عملیات کافلی را بازگو نمود و طبق معمول کشته و زخمی‌های خود را به ما نسبت داد و گفت: «بیش از 30 نفر کومه‌له کشته شده‌اند». من به تبلیغات رژیم آشنا بودم ولی به کاک حبیب گفتم: «دلواپس عطا هستم، اگر تلفاتی متوجه ما شده باشد؟؟» کاک حبیب گفت: «از کی وحی غیب به شما رسیده و ما نمی‌دانیم؟» من در جواب گفتم که، عطا بی‌احتیاط است و از نزدیک وی را می‌شناسم! به روستای قلعه روتله آمدیم و به خانه یکی از بستگان من رفتیم که به تازگی از روستای برده ره شه که نزدیک محل عملیات بود، برگشته بود. وی گفت: «می‌گویند پسر مظفرخان جان‌باخته است». به کاک حبیب گفتم همین الان برویم و منتظر تاریکی هوا و رفتن تانک‌های جاده نباشیم. همین کار را کردیم. مردم و حتی نیروهای دشمن ما را «پاسدار و بسیج» فرض گرفته بودند که در روز روشن از جاده سفز-دیواندره عبور کردیم. همان روز به قزلبلاغ برگشتیم و خود را به رفقا رساندیم. برابم باورکردنی نبود که کوه استوار (هه وازو من) دیگر در کنارمان نیست، که بر شانه‌هایش تکیه کنم!

کاک عطا، خاطره‌هایی از خود به جا گذاشت که بیش از 30 سال پس از مرگش هنوز هم به مانند قبل می‌گویم: «ر.عطا یکی از قوی‌ترین و شجاع‌ترین افرادی بود که در زندگی‌ام شاهد بوده‌ام و یا در داستان‌ها خوانده‌ام!» پس از مرگ کاک عطا، برادر کوچک‌ترش کاک والی به صفوف پیشمرگان کومه‌له پیوست. کاک والی جسارت و فداکاری را از کاک عطا به ارث برده بود و یا بهتر است که بگویم هر دو در دامن یک مادر (دایه آهو) بزرگ شده بودند و عشق و مهر و محبت و اولین لالایی‌های مادرشان به آنها، اعتماد به نفس فوق‌العاده و شهامت و روحیه قوی مبارزاتی داده بود. متأسفانه کاک والی به مانند کاک عطا در صفوف کومه‌له، عمرش بسیار کوتاه بود. وی در عملیات دوم خوش‌مقام در تاریخ 14 مرداد 1362، جان باخت. یاد این دو عزیز و دیگر مبارزان راه آزادی و سوسیالیسم، زنده و جاودان خواهد ماند! به این امید که دوستان دیگری که بیش‌تر با کاک والی قمری بودند جداگانه از وی یاد کنند.

در ماه‌های گذشته، در کنار شماها خواننده گرامی تحت تاثیر مسائل منطقه و مشخصاً کوبانی قرار گرفتم و شور و شوق قبلی‌ام را در ادامه نوشتن خاطراتم را، از دست دادم. اما تعهدی ضمنی که به مادر این عزیزان، آهو خانم (دایه آهو) دارم موجب شد که یادداشت‌های یک سال پیش خود را تکمیل کنم و به مناسبت سالروز مرگ کاک عطا در دسترس خوانندگان گرامی قرار دهم. در پایان بگویم، در بسیاری مواقع، باخود می‌گویم: «جسارت‌های کاک عطا افسانه‌ای است، اما واقعی بود!»

*قطعا پس از این همه سال که به ذهن خود مراجعه می‌کنم خیلی مسائل فراموش شده و بی‌تردید این نوشته نیز دارای کمبودهایی است. خود عمدا وارد جزئیات شدم که نسل جوان را به زندگی جمعی در نسل گذشته آشنا کنم. بسیار متشکرم از عزیزانی که در تهیه عکس‌ها من را یاری نمودند، همچنین بسیار سپاسگذارم از رفیق دیرینه ام کاک حسن کاکوندی که در تکمیل کردن خاطره، و ژورنالیست و نویسنده انقلابی رفیق بهرام رحمانی که نوشته را ادیت نمود و من را یاری نمودند. ممنون از شما خواننده گرامی که وقت خود را به خواندن نوشته اختصاص دادید. (تعدادی عکس مربوط به نوشته در صفحه فیس بوک موجود است)

ابراهیم رستمی

21 نوامبر 2014